

حوقدر زودگذر است!

را به چرا ببرند و سر کلاس نیابند، کلاس را به محل چرا می‌بردم تا دانش‌آموزم از درس عقب نیفتد.

آن روزها تمام شد. وقتی به شهر آمدم، با کمک بچه‌ها در مدرسه آش می‌پختم. آش مرگ بر آمریکا! هدفمان کمک به جبهه بود سال ۶۱ در آخر یک روز، ۳۰ هزار تومان جمع شد. با افتخار پول را بردم و تحویل ستاد جمع‌آوری کمک‌های مردمی به جبهه‌های جنگ دادم. گفتم کمک دانش‌آموزان مدرسه شهید رجایی است.

بچه‌ها را به دیدار خانواده شهدا می‌بردم و بعد از تحت‌تأثیر قرار گرفتنشان، برایشان درس فداکاری می‌گفتم.

فکر کی کنم دیگر کافی است. ببخشید که سرتان را درد آوردم. این‌ها را نوشتم تا بدانید که اگر امروز من مأمور شده‌ام در دلدل عده‌ای از بچه‌ها را به گوش شما برسانم، صرفاً پشت‌میزنشین نبوده‌ام. من از سختی‌های کار شما آگاهم و خودم را هم از شما می‌دانم و به این افتخار می‌کنم. گرچه می‌دانم تمام این حرف‌ها را خودتان می‌دانید، یادمان باشد که بچه‌ها بخصوص در دوران راهنمایی، دوست دارند کسی با آن‌ها صحبت کند. شکر خدا امروز که به برکت خون شهدا رفاه نسبی بیشتری در جامعه حکم‌فرما شده، بهداشت فراگیر شده و مشکلات جسمی کمتر در بچه‌ها دیده می‌شود، بد نیست ما معلمان کمی بیشتر به روح و روان بچه‌ها بیندیشیم و در حد توان خودمان به آن‌ها کمک کنیم.

چندی قبل در مجلات رشد مسابقه‌ای برگزار شد تحت عنوان «اگر من جای او بودم». تعدادی از دانش‌آموزان نوجوان، خود را جای معلم خود گذاشته بودند و نامه فرستاده بودند. حرف‌های جالبی زده بودند که شنیدن آن‌ها خالی از لطف نیست. چون شاید اصلاً معلم تصور نکند یک عبارت چند کلمه‌ای او، ممکن است روی بچه‌ها چه تأثیری بگذارد. همه

چه قدر زودگذر است! هنوز با این که نزدیک به دو دهه از آن روزها گذشته است، آن قدر خاطره تلخ و شیرین دارم که تعریف کنم و اشک بریزم و لبخند بزنم! یادم نمی‌رود در سرمای زمستان همدان، با پاهایی تا زانو در برف فرو رفته و یخ‌زده، سر کلاس درس روستا حاضر می‌شدیم. در آن مدرسه کوچک روستایی، آن قدر غم‌های بزرگ بود که سر شدن پاهایم را فراموش می‌کردم. شیوع کچلی در روستا، ابتلا به بیماری‌های انگلی، جلوگیری خانواده‌ها از درس خواندن بچه‌ها، نبود بخاری و هزار مسئله دیگر. وظیفه من در آن‌جا درس دادن بود و لاغیر.

معلم عاشق است و معلمی عشق. من هم مثل شما خودم را زیر بار مسئولیت می‌دیدم. مسئولیتی بیش از یک تدریس خشک و خالی. خداوند رحیم در کتاب کریم می‌فرماید: «لایکلف الله نفساً الا وسعها»: هیچ‌کس بیش از ظرفیتش تکلیفی ندارد. پس من هم به پشتوانه کلام الهی، دستم را به زانو گرفتم و برای رفع مشکلات فرزندانم، از تمام ظرفیتم استفاده کردم. با این که خودم در خانواده‌ای کاملاً متمول در شهر رشد کرده بودم و تا به حال پایم به حمام عمومی نرسیده بود، دانش‌آموزان دختر دم‌بختم را که یکی یکی پوست سرشان نمایان می‌شد، به حمام می‌بردم و صابون کچلی به سرشان مالیدم. از شهر داروهای ضدانگل را می‌گرفتم و به خورد بچه‌ها می‌دادم. نیمکت آخر کلاس را پرده زده بودم و کرده بودم تخت تزریقات. روستای محل خدمت من خانه بهداشت نداشت! روزهای نزدیک امتحانات، وقتی می‌دیدم بعضی پدر و مادرها بچه‌هاشان را مجبور کرده‌اند گوسفندها

از سخت‌گیری گله داشتند، اما جز چند نفر، بقیه نتوانسته بودند منظورشان را برسانند.

چیزی که برای من معلم در میان این نامه‌ها مشهود بود. نکته‌ای ظریف داشت. بچه‌ها بیش از آن که به تدریس معلم و سخت‌گیری و نوع برخورد کار داشته باشند، به کسی نیاز دارند که با آن‌ها صحبت کند؛ بخصوص وقتی در سن راهنمایی باشند. چه دختر و چه پسر، در نامه‌هایشان گفته بودند که اگر معلم شویم، برای بچه‌ها صحبت می‌کنیم که مثلاً به چه کسانی باید افتخار کنند و چه کسانی به آن‌ها احساس حسادت می‌کنند. متأسفانه در این سال‌ها به دلیل مشغله فکری خانواده‌ها برای تأمین هزینه‌های زندگی و... پدر و مادر وقتی ندارند که با بچه‌ها صحبت کنند. هر چند که این مسئله اولویت دارد و توجیه‌پذیر نیست، اما به هر حال زندگی این‌طور شده است. شاید خیلی از خانواده‌ها روزانه آن قدر که معلم فرزندان را می‌بیند، نتوانند او را ببینند و با او هم‌صحبت شوند. با این حساب، باز هم وظیفه‌ای به وظایف بی‌شمار معلمان افزوده می‌شود. بچه‌ها دوست دارند تحسین شوند و مورد توجه قرار بگیرند. دختری گلستانی در نامه خود گفته بود، اگر من جای معلم بودم، هیچ وقت به بچه‌ها نمی‌گفتم پدر و مادرشان شما را خوب تربیت نکرده‌اند. چون باعث می‌شود دانش‌آموز نسبت به معلم حس تنفر پیدا کند. می‌بینید یک عبارت چند کلمه‌ای، ممکن است چه قدر برای دانش‌آموز در این گران تمام شود!

ما معلمان باید یادمان باشد که کشف استعداد، یکی از وظایف ماست. چیزی که در بعضی موارد شاید به راحتی بتوان به وجود آن پی برد. فرض کنید اگر معلم ریاضی ببیند که دانش‌آموز سر کلاس نقاشی می‌کشد، باید چه کار کند؛ آن هم دانش‌آموزی که از نظر درسی هم ضعیف است. بعد از سی سال تجربه، به این نتیجه رسیده‌ام که بهترین کار تنهایی صحبت کردن با محصل است. اگر او استعداد نقاشی دارد، باید آن را پرورش داد. باید او را قانع کرد درش را بخواند تا بتواند به علاقه خودش که همان نقاشی است، برسد. بعد هم جلوی بچه‌های دیگر از نقاشی‌های او تعریف کرد. امثال این مورد، چیزی است که بارها مشاهده کرده و اثرات مثبتش را هم دیده‌ام. هم درس و هم در استعداد کشف شده.

دختری به نام **ارغوان** از تهران گفته بود، اگر من معلم بودم، آدمک‌های شاد کنار دفتر مشق را با خودکار قرمز غمگین نمی‌کردم. خب مسلم است که این دختر در کنار دفتر مشقش نقاشی می‌کشیده و یک معلم هم با خودکار قرمز روی آن را خط زده و احتمالاً تنبیهی هم برای او در نظر گرفته است. درست است که کنار دفتر مشق جای نقاشی کردن نیست، اما به نظر تان اثر کار معلم چیست. معلم دنبال

این بوده است که او را از این کار منصرف کند، در حالی که این دختر در نامه‌ای که می‌نویسد، اعلام می‌کند که اگر جای معلم باشم، این کار را نمی‌کنم. یعنی موضوعی ظاهراً کوچک، برای او به یک حس ناخوشایند قوی تبدیل شده است و دقیقاً در جهت مخالف خواسته معلم رفته است.

معلم باید خود را جای دانش‌آموز بگذارد. معلم باید بچگی خود را به یاد بیاورد. معلم باید بداند وقتی بعد از یک سال برف باریده است و یا می‌بارد، با کشیدن پرده کلاس نمی‌تواند حواس بچه‌ها را به درس معطوف کند. او می‌تواند با نقل یکی دو خاطره از برف بازی خودش و اختصاص ده دقیقه آخر وقت کلاس برای رفتن به حیاط، کلاس را تحت کنترل خودش بیاورد.

به هر حال، وظیفه خودم دانستم که بعضی از این نظرات را به شما همکارانم منتقل کنم. شاید بهترین کار این باشد که خود شما عزیزان بخواهید بچه‌ها نظرشان را برایتان بنویسند؛ آن چه را که شاید خودتان متوجه نباشید. مثلاً آرام حرف زدن معلم سر کلاس، درس دادن زیاد در یک نوبت و... به راحتی قابل حل هستند. یادتان باشد، معلم راهنمایی با معلم ابتدایی و متوسطه تفاوت دارد. معلم ابتدایی را دانش‌آموز به مثابه مادر می‌بیند و دانش‌آموز متوسطه با معلم رابطه نزدیکی ندارد، اما معلم راهنمایی را دانش‌آموز دوست خود می‌داند؛ البته اگر مرام دوستی را به جا آورد.



سنگی ۸۹